

پدر

کسی بیرون بود و محکم به در می کوبید. چه کسی ممکن بود این وقت شب پشت در باشد؟

علی در حالی که گردنش را می مالید با نگرانی به تخت نگاه کرد. لیلا دراز کشیده بود و به آهستگی نفس می کشید. لیلا را بالاخره آورده بود خانه. بار اول که لیلا بچه اش افتاد به کسی نگفته بودند. این دفعه کم مانده بود لیلا را هم از دست بدهد. هر طور می شد مرخصی گرفته بود تا خودش از او مراقبت کند.

دوباره صدای در زدن را شنید. کی بیرون بود؟ علی نمی خواست در چنین شبی در را باز کند. برف شدید هر فعالیتی را در شهر متوقف کرده بود. مغازه ها بسته و مردم به خانه هایشان پناه برده بودند. گویی کسی جرأت نمی کرد قدم بیرون بگذارد.

چنین زمستان طاقت فرسایی در صد سال اخیر کشور سابقه نداشت. هیچ یک از وسایل گرم کننده حرارت کافی نداشت. مردم درز درها و پنجره ها را بسته بودند و همه در یک اتاق جمع می شدند در حالی که بقیه خانه تبدیل به یخچال شده بود. بخار نفس ها مثل دودکش دیده می شد.

کمبودهای موجود، صف های طولانی و نگرانی دائم درباره سیاست های غیر قابل پیش بینی دولت تحمل چنین وضعیت دشواری را مشکل تر کرده بود. تمام شهر از شدت سرما به ستوه آمده بود. دولت از مناطق گرم تر خواسته

بود از سوخت کمتری استفاده کنند تا به استان‌های سردسیر سوخت بیشتری برسد. بعد از انقلاب دولت قول داده بود که سوخت را مجانی خواهد کرد. چه قولی!

دوباره صدای در خانه پیچید. علی غرولندی کرد و با خودش گفت: "خودشون می‌روند. هیچ کسی نمی‌تونه تو این هوای سرد بیرون طاقت بیاره."

قبل از سقط جنین، لیلا شروع کرده بود در خانه به پوشیدن دستکش و جوراب پشمی ولی همیشه سردش بود و هیچ پوششی او را گرم نمی‌کرد.

لیلا احتیاج به استراحت و آرامش داشت. بعد از روزها دید که لیلا راحت‌تر نفس می‌کشد مثل این بود که بالاخره آهسته آهسته به زندگی باز می‌گشت. علی متوجه حرکت خفیف دست لیلا روی ملحفه نرم شد که شاید آگاهانه هم نبود. لیلا همیشه دوست داشت هر چیزی را با انگشتانش لمس کند و این لمس کردن به او آرامش خاصی می‌داد.

روزها بود که علی لحظه‌ای از لیلا غافل نشده بود و بیش از هر چیزی آرزو داشت لیلا سلامتی گذشته را به دست آورد و همان زن پر شور و نشاطی بشود که او عاشقش شده بود.



وقتی علی به خانواده‌اش گفت نامزد کرده است، آن‌ها بسیار خوشحال شدند و بی‌صبرانه در انتظار عروسی لحظه شماری می‌کردند. اگر چه علی

بزرگ‌ترین پسر خانواده بود از همه برادرانش دیرتر داشت ازدواج می‌کرد.
برادرهایش با خواهش و تمنا از او پرسیده بودند:

"کی می خواهی ازدواج کنی؟"

کوچکترین برادرش یک بار از او پرسیده بود: "فکر می‌کنی من چقدر
باید صبر کنم تا بتوانم ازدواج کنم؟"

علی خیلی تعجب کرده بود. هرگز به فکرش خطور نکرده بود که
برادرهایش آنچنان عاشق باشند که بخواهند ازدواج کنند. علی به پدر و
مادرش التماس کرد که سنت‌ها و رسوم فرهنگی را وقتی پای عشق در میان
است ندیده بگیرند. او از همه برادرهایش عاقل‌تر، منطقی‌تر و مسئول‌تر بود.

وقتی که برادرهایش به او در تهران ملحق شدند، او از آن‌ها مراقبت
کرده بود. پدر و مادرش با فرزندان کوچک‌ترشان در شهر خودشان مانده
بودند. او دنیای متفاوتی را در تهران دیده بود، با مردم متفاوتی آشنا شده
بود، شغل مناسبی بعد از فارغ التحصیلی‌اش پیدا کرده بود، و آپارتمان قشنگ
کوچکی خریده بود که آنجا برادرهایش را منزل کرده بود. علی توانسته بود
در مدت کوتاهی از عهده‌ی تمام این کارها بر آید، و در چشمان پدر و مادرش
نمونه‌ی کامل موفقیت بشود.

آن‌ها به او قول دادند که از جان و دل برای او و زنی که او عاشقش بود
مایه بگذارند. گران‌ترین جواهر را بخرند، به عنوان عضو خانواده قبولش کنند،
و از هیچ محبتی فروگذار نکنند. به علی گفتند که لیلا ارج و احترام شایسته‌ی
عروس بزرگ‌تر خانواده را خواهد داشت و رای اینکه از همه عروسانشان دیرتر

وارد خانواده شده بود. پدر و مادر علی سنتی بودند، اما هنوز عاشق پسر بزرگشان بودند، پسری که در هجده سالگی راه زندگی‌اش را برای رفتن به دانشگاه جدا کرده بود. او مایه غرور و افتخار آنها بود. علی مردی بود که هر دختری در زادگاهش آرزوی ازدواج با او را داشت ولی او صبر کرده بود تا عشق خود را پیدا کند.



علیرغم ترافیک سرسام آور شهر، علی لیلا را به خانه آورد. آرام آرام او را به اتاق خواب برد و کمک کرد تا روی تخت بنشیند. با ملایمت قطره اشکی را با پشت دستش از روی گونه‌ی لیلا پاک کرد. آیا این اشک به خاطر خستگی و تحلیل رفتن قوای جسمی لیلا بود یا اندوهش؟ او نمی دانست.

بالش‌ها را جا به جا کرد تا لیلا به راحتی تکیه دهد و پتوی پشمی را روی بدن ضعیف او کشید. فکر کرد اگر چند بالش اضافی دورش بگذارد راحت‌تر و گرم‌تر می‌شود. به نظر می‌آمد که از دست دادن این بچه تمام نیروی لیلا را از بین برده بود. به آشپزخانه رفت تا چای درست کند. می‌دانست که لیلا نمی‌تواند چیزی بخورد.

برف دوباره شروع شده بود. همیشه وقتی برف می‌آمد علی به سکوتی که برف می‌آورد گوش می‌داد، سکوتی که خبر از برف بیشتر می‌داد. زمانیکه بچه بود عاشق صبحی بود که وقتی چشمانش را باز می‌کرد حیاط لباس سفید به تن کرده باشد. مثل این بود که طبیعت شب گذشته میهمانی سفید برپا کرده است. در کودکی بی‌اختیار پشت پنجره می‌نشست و لبخندی پر از نشاط روی صورتش نقش می‌بست، سعی می‌کرد به زمزمه‌های آهسته

دانه‌های برف که رقص‌کنان همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و با شاخه‌های برهنه درختان یکی می‌شدند گوش دهد. تعجب می‌کرد که چگونه زبان مادری‌اش کلمات متفاوتی برای انواع برف داشت.



در شهری که هیچ وقت از حرکت باز نمی‌ایستاد، اکنون هیچ ماشینی در حرکت نبود. هیچ نشانی از رفتگران با جاروهای دسته بلند خود که خیابان را صبح زود جارو می‌کردند، نبود. خسته و بی‌رمق، علی یادش آمد که تمام روز هیچ چیز نخورده است.

لیلا از فنجان چای شیرینی که علی روی بالش برایش گذاشته بود جرعه جرعه می‌نوشید و بین هر جرعه چشمانش به آرامی روی هم می‌رفت. خوشحال از اینکه گونه‌های لیلا داشت رنگ می‌گرفت علی از کنار او دور نمی‌شد و مراقب کوچک‌ترین حرکت و نفس‌های او بود. به آرامی دست ظریف لیلا را در دست گرفت و نوازش کرد. به محض اینکه لیلا به نوازش او واکنش خفیفی نشان داد او احساس آرامش کرد.

دوباره کسی محکم به در کوبید. علی با بی‌میلی از روی صندلی لهستانی خود بلند شد و گوشه پرده را کمی کنار زد تا به بیرون پنجره‌ی مه گرفته نگاه کند. چشمانش را بخاطر سفیدی خیره کننده برف کوچک کرد، و دو سایه را دید: مردی لاغر اندام و یک زن که کنار تیر چراغ برق ایستاده‌اند. زن سعی می‌کرد در مقابل سوز و وزش بی‌رحمانه برف صورتش را بپوشاند. یک ساک دستی هم کنارش روی زمین پوشیده از برف دیده می‌شد. او چند لایه لباس دور خودش بسته بود که با سرمای شدید و برفی که به آهستگی تمام

اندامش را سفید کرده بودند، مقابله کند. مرد حالا به شدت به در می‌کوبید. علی در حالی که به طرف در می‌دوید کم مانده بود تعادل خود را از دست بدهد.

همچنان که لبخندی صورت خسته‌اش را می‌پوشاند با خود زمزمه کرد: "آن‌ها آمده‌اند." چند روزی می‌شد که با آن‌ها صحبت نکرده بود ولی حتماً فهمیده بودند اتفاقی افتاده است. هنوز در کاملاً باز نشده بود که پدرش بی‌صبرانه علی را محکم در میان بازوان خود گرفت و همین‌طور که او را به آغوش می‌کشید به او دلداری می‌داد که با توکل به خدا همه چیز روبراه خواهد شد. آن‌ها آمده بودند. او می‌دانست پدر و مادرش هرگز او را تنها نمی‌گذارند.